

هاله جلالی

از فراموشی پری‌ها



جلالی، هاله، — ۱۳۵۵ —
از فراموشی پری‌ها / هاله جلالی. — [تهران] : آبانگاه، ۱۳۸۲.
۱۰۲ ص.
ISBN 964-7530-12-9
فهرستنويسي براساس اطلاعات فيبا (فهرستنويسي بهش از انتشار).
۱. شعر فارسي -- قرن ۱۴. الف. عنوان ب. عنوان
۸ فا ۱/۶۲ ۱۳۸۲

— ۸۲ م



هاله جلالی

از فراموشی پری‌ها

چاپ اول پاییز ۱۳۸۲، آماده‌سازی، حروفگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه

لیتوگرافی طیفنگار، چاپ نقش جهان، صحافی دیدآور

شمارگان: ۱۱۰ جلد

همه حقوق چاپ و تشریف این کتاب محفوظ است

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، روبروی دبیرخانه داشتگاه، شماره ۱۴۶۸

تلفن: ۰۶۰۹۳۲۳۷۳۲۳ فکس:

E-mail: agah@neda.net

فهرست

دفتر اول: از پری‌ها

۹	سپید
۱۲	فصل شانه‌هایت
۱۴	تبیه عاشقانه آب
۱۸	سلام آفتاب
۲۱	عصیان
۲۴	حاشیه‌ها
۲۸	آن کلام نخستین
۳۰	تا ستاره
۳۲	نان و نوازش
۳۴	غبار و آینه
۳۶	سرور
۳۷	ترانه
۳۹	عطیه
۴۲	همسایه
۴۶	لالایی

دفتر دوم: از فراموشی‌ها

۵۳	... و تنها آتش
۵۶	طلوع
۶۰	تلنگر

۶۵	الله
۶۹	یاد
۷۰	صبر زرد
۷۴	وَهُمْ سرخ
۷۸	فرسودگی
۷۹	انتظار
۸۲	طاعون
۸۵	در امداد اردیبهشت
۸۸	دیوانه
۹۰	بازآ
۹۲	باد
۹۵	از پشت نیمکت‌ها
۹۸	راز باران‌های اردیبهشتی

دفتر اول

از پری ها



سپید

□

رؤیای باغ جان می‌گیرد
باغ تشنه خنده‌هاست
من روز نخست را
از سجود باران بیدار می‌شوم.
صدای خنده‌ها
از پشت پلک سبزه‌ها
هوش قاصدک را
پرواز می‌دهد
و جلبک‌ها
به خواب هو سنای سبز
دچارند.

روز می‌آغازد
و شب میان تنفس مست
هموار است.
دست تو بیدار می‌کند
ناز و تماشا.

وقتی میان سکوت
از روزنه های گرم جریان محو دست
رازی میان قلبم
آرام می شود
مهتاب می شود.
—نازینیں جان! —

در سوز تابستان

باغ

—شبی —

یک سفره نور می شود،

یا مثل چلچراغ

از فقر شب

نهی می شود.

پیچک مبهوت روح من

بر هوای تن ت می روید.

ما خنده می شویم

شوق می شویم

قصه می شویم.

ما چون نیاز باغ به تابستان

—به داغ تابستان —

دچار می شویم.

در تولد باغ

گیاه می شویم

شبدر و بابونه و ترنج می شویم.

من

بر تو می آغازم:
سلام ای سپید بی درنگ!
مقیم شهر صنوبر!
سلام ای تینده در آفتاب و گل!
انگاره تولدت
رویای رستن باخ است.

فصل شانه‌هایت

□

این زردها
قرمزها
سبزهای اندوهگین
رویه پایان است.

و فصلی
که همه چیز در آن به خواب سفید
می‌غلتد
آرام می‌آغازد.

سفید
همیشه
جان مرا
زیبا کرده است
بیدار کرده است.
-سفید باشکوه تو!-

چیزی

در اقبال من
طلوع می کند
من از او زاده می شوم.

اینک پوستم نفس می کشد
در سایه تو
در خواب شانه هایت
در صبح انگشتانت
من رقص می کنم
در تاب و بی تابی نفس هایت
در پلک زدن هایت
سجده می کنم.

آی... صبح بی غرور!
آمده از گوشہ سلام آفتاب!
بر چشم های نخوابیده ام
 بتاب.

تنیبه عاشقانه آب

□

نازک تن بی خویش!

خاتون تو

آسمان را گلایه کرد و رفت.

وقتی در گوشم

از تداوم غربت

وسواران خسته گفت

دیدم که خاتون تو

بسیار گریسته است

و تن نازک تو را

به سوگند پیش می کشد

رهسپار خسته در میانه!

خاتون ارغوانی

از موج گلایه کرد و رفت

وقتی به آواز قناری مسلول

گوش بنفسه ها فسردند

دیدم که خاتون

بارها شکسته است

و قدم‌های تو را به سوگند پیش می‌کشد
روشنای روزهای خوب!

خاتون

دلش از باران پر بود
وقتی که رفت

دیدم که دستش سخاوت ابر را
خواب می‌بَرَد.

دیدم که به التماس
جاده‌های گُرگرفته را
به اشتیاق تو سوگند می‌دهد
دیدم که بغض را
به درمانِ داغنای زمین
هدیه می‌دهد

و خاتون که رفت
دیدم که شب از فراز شانه‌های تو رسید.
مادام سوسوی ستارگان!
روشن!

خاتون تو
با قمری‌های پاییز
بهارانه سخن گفت
خاتون برگ‌هارا بوسید
و به وصل درخت نوید داد.
خاتون

در چشم‌های پاییزی من
نگاه کرد
و وقتی آخرین کلامش

در وصف جادوی عشق

هنوز ناتمام بود

از سکوت شب

گلایه کرد و رفت.

دیدم که جقه‌های سوزنی آسمان را

می‌نوشد

تا صبح سر دمد.

آه!

من ماندم و صد سال گریه

و حسرت آخرین جمله ناتمام خاتون!

— و خاتون روزی دوباره رخ می‌نماید —

من ماندم و تنبیه عاشقانه آب

که مراتشنه نگاه می‌دارد

کاش خاتون

یک قطره اشک شوق برایم می‌گذاشت

یا از عطش برایم می‌گفت!

خاتون دلش از من گرفته بود

کاش مرا قسم می‌داد

حرفی می‌گفت

چیزی می‌خواست.

آمازمزمه بی خویشی‌ها!

مهربان مانده هنوز!

خاتون

پیش از پیچیدن به راهی دور

مرا به آتش روان

در چشم‌های تو

بشارت داد و دلم را سوزاند

خاتون تو که رفت
دیدم که یخبندان آخرين قرن شاپرکها
بر خيرگى چشم هایم نشست.

سلام آفتاب

□

شب سیاه قصه‌ها

به جان مرمرین تو

تنیده بود.

نگاه تو

در امتداد خستگی

به خواب بسته بود.

میان وهم پلک‌ها و لحظه‌ها

دلم گرفته بود.

میان پوچ خواست‌ها و میل‌ها

لیم سکوت.

آی...

آی...

بیا!

تو از عطوفت نگاه رازقی و ناز

به خواب مست ما بیا.

تو ای سلام آفتاب!

شبی،

خيال و خواب آفتاب

مرا اميد داد.

ستاره و کلام گل

مرا نويid داد.

به از

گل و ترنم و نماز صبح

شب خراب من

ثار ناب داد:

سلامتِ دعای مهر

تو را به ناز برد.

سلام آفتاب

تو را نماز برد.

قنوت تو

میان پرده ها و دست ها

به قطره های پر ترنم نیاز

به آسمان ابر

اعتبار داد.

و شب که از کشاله های گرگ و میش

می رهید

و شب که از غروب تنگ می رهید

و شب که از غروب، باردار می رهید،

به یمن کودک سپید صبح

به انعکاس آیه های نور

— آينه —

هزار شکر بُردَمت.

تو از اهریمنان شب باردار بوده ای

و صبح
به عشق آسمان
هوای تن زدودهای
تمام خستگی و راز را
به دست پر محبتیش
به سازبی نهایتش
سپردهای.

سلام آفتاب
تو راجواب داده است
رایحه نجیب گل
تو رانماز داده است.

سلامت دعای مهر
به ارمغان دستهای من
نشسته است
به استجابت دعای دل
نشسته است.

و باز:

تو ساز آسمان می شوی
تمام سرزمین من
به انتشار تو
جوانه می شود.

عصیان

برای
«سعید جلالی»



من

موج پریشان خوابزده‌ای را
می‌شناسم
که در ظلمات انتهای شب
دمی مانده به صبح صادق
گاه‌گاهی عاشق است
و بی‌گاهی
عشق راقی می‌کند.

—احساس آویزانِ سر!
سری بزرگ
که درد گام‌ها را می‌کشد —

من بیدار شبزده‌ای را می‌شناسم
که در انتظار سفید
نشسته است
در وهم بنفس
بانگاه پر تشویش.
و می‌شناسم

لحظه‌های وامانده را
که غریبگی‌های موہوم، فراگرفته‌شان...!
و زمان...؟!
که هر کس می‌انگارد از آنِ خویش است!
زمان
که آبستن شوق‌های پی در پی است.
و زمان
که پریشان از انگاره‌های مواجه است.

خواب...
خواب...
خواب سیاه پرآشوب
دمی مانده به صبح روشن:
من
احساس منجنيق خيال را می‌شناسم!
مثل پیچک‌های بی‌قرار و سیاه
که بين دیوار و آسمان
پريشانند.
آه!
احساس آويزان سر
مثل چلچراغ مست
آويخته از سقف بيگانه از نور.
و خاموشی...
خاموشی...
خاموشی فزاينده دهشتبار
که ميل نابسامان ميان خواب و بيداري را

ویران می‌کند.

من

موج پریشانِ خواهشی را می‌شناسم
که دمی مانده به ساحل آرام

با هر چه هجوم
به دیوارهای بلند می‌کوبد.

اما باز می‌داند

که اگر دیوار بلند است

آسمان بلندتر...

آسمان!

حاشیه‌ها

□

میانه خانه نشسته‌ام
جایی که روزها
از شکاف حصیر
بر روی فرش نور می‌پاشد
— و هم‌اغوشی نور و پرده
مثل غبار بر ذهنم می‌نشیند —

میانه خانه نشسته‌ام
انگشت‌هایم رانگاه می‌کنم
شاید هرگز معنای خطوط دستم را نفهمم.

میانه خانه
در اندیشهٔ شوقی ام که قرار است با عید از راه برسد:
تخم‌مرغ‌های رنگی
ماهی کوچک قرمز
سبزه
آینه
شمع.

میانه خانه لحظه از آن من است
اینجا که می نشینم
می توانم سقف را
دوست بدارم
و دیوارها را
که حرمت اندیشه های من اند
و تاریکی را
که بر احوال چراغ
می چرخد
و هول هراس انگیزش
که به اثبات نفس هایم می رسد.

اینجا
می توانم خویش را
در امتداد اتاق جست و جو کنم
میان غبار اجسام
و نبض مورچه ها.
اینجا خیال جان می گیرد
و عیل
معنا می شود.

میانه خانه
غربت بزرگ می شود
گل می کند
عمیق می شود
چهار دیوار را می پوشد

ترانه‌ها را خواب می‌کند
در جذبۀ نور
در تخلخل پوست
فرو می‌رود
و بر هوای تنم می‌نشیند
من پهن می‌شوم
به سمت خورشید
که شباهنگام در جان زمین است
وقتی که ماه آینه را طی می‌کند
و کوچ مهتاب جان می‌گیرد
میانه خانه طلوع می‌شود
من هم به صبح پیوند می‌خورم
و خاطره‌هارا
به روز
به شفافیت ساده اتاق
می‌سپارم.

همیشه
کودک اندیشه‌های من
در میانه خانه
زاده می‌شود
در دل تاریکی
در هم‌آغوشی موهم ماهی‌های تنگ
و حیرت
میان تن من

جوانه می زند:

در لابلای شیارهای دستم
و هر شکنده مویم
بر انحنای شقیقه‌هایم
یا پینه‌های زانوم.

میانه خانه نشسته‌ام
جایی که گهگاه
از شکاف حصیر
حیرت سراغ جان مرا می‌گیرد.
و هم‌آغوشی نور و هم
مثل غبار
بر هوش اجسام می‌نشیند.

میانه خانه نشسته‌ام
به حاشیه تاریک اتاق می‌نگرم
آیا عید وقت آمدنش
به حاشیه‌ها هم حلول می‌کند؟

آن کلام نخستین

□

اینک که سرشارم
اینک که تمام عالم
از آن منست
تمام آسمان
همه زمین
گسترۀ آب‌ها و پاک‌ها
پهناور دشت‌ها و سادگی‌ها
بلندای کوه‌ها و غرورها
همه آنچه زیبایی است
از آن منست
اینک که من
خویشی ام رامی‌زیم:
عشق زاده می‌شود
و شادی‌های دمادم.
مهر در رخوت فرو می‌رود
و ادراک و خرد
از هم زاده می‌شوند

عاطفه

از سنگ‌های آتشین می‌گسلد
و گندمزار
به شکر می‌نشینند.

برکت

بالنده می‌شود
و بال‌های درنگ
از شانه‌های خموشی
می‌رویند.

و خداوند

کلام نخستین می‌شود
بر زبان تمامی کودکان.

تا ستاره

□

تورا
به سان آینه

پر از سکوت می‌شوم
نقش خویش را
در ورای مبهمش
ذره‌ذره محو می‌شوم
تاستاره

ظهر می‌شوم
از پس نماز و خواب
سجدگاه چهره‌ات
قنوت و آب
سایه می‌شوم،
پناه می‌شوم.

هُرم چشم تو
بر تنم

قرار می شود.
خاک بوی تو
استعاره عزیز دست تو
ساده
از صمیم لحظه هات
ذره ذره
نوبت دل مرا
طلوع می شود.

ای مشرق سلام!
قدر ناز و موهبت!
من تو را به سان آینه
جاری کلام می شوم
تو را به میل ناب
مست یک اشاره می شوم.

نان و نوازش

□

تو اتفاق ناز و شقایقی!

تو

روبه و سعی پنجره‌ام

نفس می‌کشی.

خانه من از چشم تو مهربان است.

چقدر خوب، کسی

از عطر بابونه و ترنج

برایم سرود.

چقدر خوب که از رازقی و نسترن گفت.

وقت‌هاست که خسته‌ام

تونوید نور و نگاهی!

اگرم غربت بگذارد.

تو نان و نوازشی

اگرم بهار، صبح پنجه باشد.

چقدر خوب

کسی

از آبی نگاه ماه گفت.

و شب
میان مهتاب
مهربان شد.
وقتی که واژه‌ها
به گوشۀ خلوت ذهن

کز می‌کنند
خرامان تو بیدار شان می‌کند
آوازشان می‌دهد
و تو شاعر واژه‌ها می‌شوی.

تو اتفاق ناز و شقایقی!
و جرئت شعرهای من!

بیش از این شاعر من باش!

غبار و آینه

برای

«مهدی علایی و مهدیه تدینی»



گاه می‌اندیشیم
که زمان گذشته است

و غبار خاطره‌ها
بر احوالمان نشسته است

اما سایه‌ها همیشه همین نزدیک‌اند.

سایه‌های کودکی، نوجوانی
سایه‌های میانسالی، جوانی

همیشه از یک آفتاب سخن گفته‌اند

از یک آسمان.

— و آفتاب هماره از خیال فرسودگی دور است،

آسمان هرگز پیر

نخواهد شد —

آنچه میان سال‌های آمده

— تموزها و خزان‌های پیاپی —

به ما بخشیده‌اند

نه خستگی و فرسودگی است

نه گذر ایام است

که مجال خود شدن
و وصال خویشی است
پویایی خنده هامان
و ادراک مهر بانی است
پیدایی خرد ه آینه های ماست.
میان سال های آمده و رفته
ما گوش های جانمان را و دیعه گذار دیم
و آنچه در یافتیم
لحظه های ناب با دیگری زیستن
جوانه ها را بار آوردن
به دیگران جا دادن
گسترش دشدن
نشر پیدا کردن است.
و اعتبار دلمان
دست های عزیزانمان را
رهان کردن است.
از هر منزلی که گذشتیم
از هر کوچه ای که راه سپردیم
به تماشان شستیم
حقایق پراکنده را گردآور دیم
و
هر روز را تولد انگاشتیم.

سُرور

□

دختر آب!
نگاه کن!
بین روزها

چه ساده
روان می‌شوند
و ما اعجاز آشنا بی مان را
مدهوش می‌شویم!

بین
لحظه‌ها
در سودای خسته ما

بی قرار می‌مانند!
بیا که دولت روزهای روشن را
مسرور یک نگاه کنیم.

ترانه

□

می دانم
در این حوالی
کسی
اسم شب های مرا
زمزمه می کند...
نشسته
ایستاده
و دمی بعد خفته
بیداری شبانگاه مرا
مدھوش می کند.
که یکی صبح صادق
به روزی پاییز
در حقیقت پیوند می خورد.

آی!
شکل آرزوها!

صبح زاده شدم را
دوباره خلق کن!
در این ترانه غریب
من به کویر آغشته‌ام
ترانه ترنج را
دوباره خلق کن!

عطیه

برای
مسافر ۳ اسفند
«بهناز منصوری آریا»

□

برای من
ای مهربان
چراغ بیار
چراغی میان شب‌های آسوده
بی‌آلایش.

برای من
ای مهربان
یک پیراهن امن بیار
تا پوشم بی تو هم
بی خیال.

برای من
ای مهربان
چار قد چاره بیار
تادر روزهای سرد و اضطراب
به سرکنم
و شب‌های آرام

ستاره بچینم
و در امن پراهن و چار قد
مدام
اشتیاق را
حجی کنم.

برای من
ای مهربان
قلب بیار
قلبی بزرگ
که کودکی های هماره ام
در آن جا گیرد.

برای من
ای مهربان
دست هایی پر توان بیار
که سرگشتنگی روح را
پالایش کند.

برای من
راه بیار
بی بازگشت
راه رسیده به دشت های سبز
به مرغزارهای زرد
که اگر چه گاه زرد
اما به امید سبز.

آی زندگانی!
سبز می خواهمت.

ای مهربان!
ای سرشار!
برای من
دامنی از خلوص بیار
تاعریانی پاهایم را پوشد

من
اکنون
چون پروانه‌ای با بال‌های کوچک
برگرداند روحت
می‌گردم
اما
ای مهربان
نیاز من
انسان بودن است:
برای من
دو پای پولادین بیار
که زندگی بر زمین و خاک را
رهوار باشم.

همسایه

□

من پیر می‌شوم
نه از پوست صورتم

من پیر می‌شوم
از کف پایم
که همسایه زمین است
و سالخوردگی اش را می‌شناسد.

من پیر می‌شوم
نه از شیارهای دستم
از پشت نگاهم
پیر می‌شوم
که حباب چشم‌های خنده‌آور را
می‌بیند
و هجوم را می‌شناسد.

من پیر می‌شوم
نه از سفیدی گیسوانم

از لایه‌های رسوب کرده سرم
که شلاق کلمات را
احساس کرده.

من پیر می‌شوم
نه از چروکیده‌های تنم
از انتشار سرمای رگ‌ها
که هیچ دست گرمی را
نمی‌شنود.

من پیر می‌شوم
نه از کم‌سویی چشمم
پیر می‌شوم از خشونت نفس‌های نیامده تو:
چقدر به یکباره می‌ریزند

بر چشم باز من
که همیشه هوای پیرامونت را می‌بیند.

پیر می‌شوم
نه از نان خشک و لثه‌های ساییده
از آرواره‌های بی تحرکم

پیر می‌شوم
که در جهان حرف‌های نگفته
ناچار مانده است
واز گم شدن نواحی

پیر می‌شوم
که میان اصوات خراشیده
چندی مانده به گوش‌هایم
از هم می‌پاشند.
به زیر یک برگ کهنه می‌خزم

نه آنکه سرد است
که هرچه شکوفایی است
از پس اوج می‌آید.

صبرم تمام
صبرم تمام
پیر می‌شوم
از بلندی گام‌های بهار
که در گوشم می‌ریزد
و عید
رازش را

— راز آمدنیش را
در پیری‌های من می‌جوید.
در بعض این پیری
وصیتم را نوشتم
— اما —

پر از بوی جوانی
پر از حس پریدن
من

هنوز
بخشنیش بسیار دارم
هنوز مهربانی دارم
هنوز می‌توانم بگویم:

«عزیز دل!»
هنوز عشق را نشناخته‌ام...
هنوز قلبم می‌لرزد.
خدایا!

تو مرا در ازدحام پیکان‌های دوسویه
مسرور کرده‌ای!

من میان پیری دلم
و دست جوانم
آغاز می‌کنم
وزیر برگ‌های کهنه
بار می‌گیرم
و راز عید که سر رسد

فرزنده من
هفت ماهه خواهد بود
این

معجزهٔ آبستنی پیری است!

و هدیهٔ دگرگونی من
از قوس خورشید
و بوی باران
درخشش گیسوان سیاه است
و چشمی به فراغی هر چه جعد گیسو
که در آن بریزد

با شانه‌هایی رها
زیر سری سالخورده و سنگین
می‌بینم
معجزهٔ اولین بهار دیدن را.

لالایی

برای بانوی قصه‌های تو



بخواب بانو

و تمام حادثه‌هارا
به کنج خیال من

بسپار

بخواب بانو

و نهایت عشق را

تصویر کن

بخواب و بوی یاس را

میان نفس‌هایت

نثار من کن

بخواب بانو

تا زمزمه‌هایمان

آرام بمانند

و جرئت فریاد نگیرند.

بانو!

تو از غفلت دست‌ها می‌دانی

مباد خواب تو مبتلا شده باشد!

بانو!

بیا تا صدای لحظه هارا

از خاطره پر کنیم

بیا به باد رجعت کنیم

ونترسیم کجا بشینیم

بیا گریه کنیم

بخندیم

واز تفاوت این دو نهر اسیم.

بانو!

دلم گرفته!

اندوه وسیع است

تنها میان خواب است

که می رهد.

بانو

لالایی بخوان

مرا ببر میان خواب خویش

سراغ دلم را همیشه از تو گرفته ام

نگو که آن را

میان خوابت

جاگداشته ای.

بانو!

خرده مگیر بر من

روزی بزرگ می شوم

وراز غصه های تو را می فهمم

حال بخند

وَهُمْ چَهَرَاتٍ

روز مرا

سایه می کند.

بانو!

میان خواب هم بخند.

بخواب بانو!

تاماه به سجاده ات سفر کند

و صدای چلچله ها

به قوس شب کوچ کند.

تو سراغ بابونه هارا

از جیر جیر ک تنهای با غچه می گیری

و او

میان خواب تو

آواز سر می کند،

من رشک می برم

وقتی به سبز علف ها

دست می کشی

هلله می کنند

من محو دست های تو می شوم.

خواب تو بانو

رجعت ناب است

به تصویر یگانه خدا

خواب تو

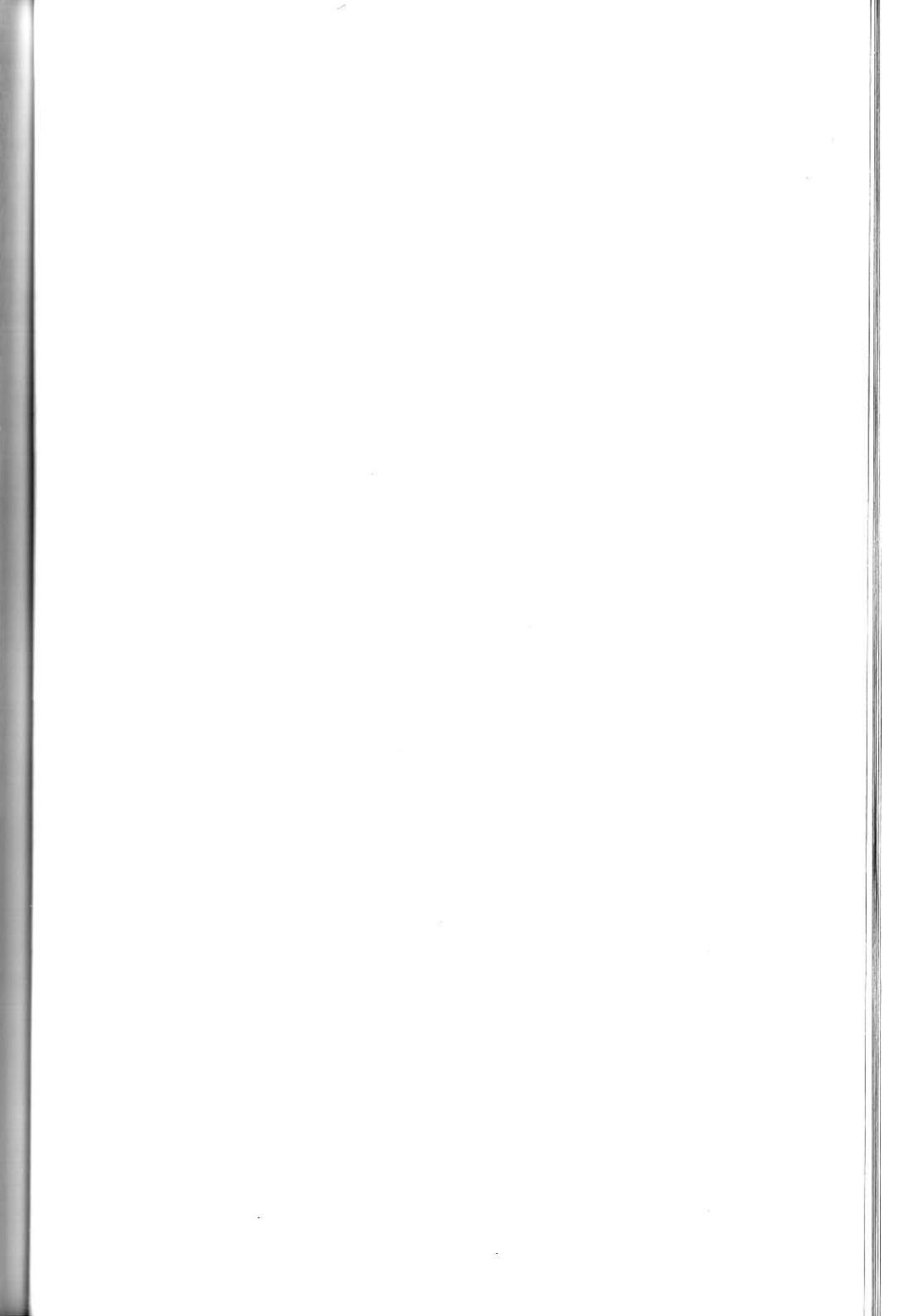
نماز های مرا خدایی می کند.

بخواب

تارقص باد
بر هوای تن ت معنا شود،
وساز من
تا طلوع
از خمار شب بسرايد.

حتی خدا هم
صواب کرد
وقتی تو را آفرید.

بخواب
وراز نگاهت را
به کنج خیال من بسپار.



دفتر دوم



از فراموشی‌ها



... و تنها آتش

□

مراکه تنم بوی خاک می‌دهد
در باد
رها مکن
که ذره‌های وجودم را
در بیتابی زمین
می‌پراکند.

و ذره‌های من
به استحاله
راه می‌پویند،
غريب:

شاید درخت انجیر
یا سیب سرخ حوا
یا کاکتوس بی‌پیر.

مراکه تنم بوی خاک می‌دهد
در تلاطم آب
رها مکن

این زلال
مرا به گل می کشد
و خمیر وجودم
در سرگردانی دستانی
شکل می گیرد،
نجیب:
شاید کوزه‌ای برای عطش تشنگان
یا گلدانی صدرنگ
برای آن‌ها که دلشان در وسعت ناموزون خانه
می گیرد.
آه!

مرا که تنم بوی خاک می دهد
به دستان عاشق آتش بسپار
که آن چنان پر تردید
پر رنج
در من بی پیچد
و ذره‌هایم را سوزان
به آسمان بسپارد.
مرا به آوارگی آتش بسپار
گداخته
شیدا
رسوا
که تمام نجابتمن را
بی آبرو
بسوزاند.
آه!

مرا

که تنم بوی خاک می دهد

به آغوش آنکه

هرگز به پایین نمی نشیند

بر زمین نمی خسبد

بر خاک جانمی گیرد

بیافکن

تا آرزو کنم

تا هرگز نیاسایم

تานشینم.

و اینک

تورا

که تنت

بوی عشق می دهد

در آغوش می گیرم

که تابه هیچ بسوزیم

و عشق

تنها عشق

و آتش

تنها آتش

توان سخن گفتن از خاک

خواهد داشت...

مرا

که تنم

بوی خاک می دهد

به شوریدگی بسیار

به شعف...

طلع

□

رفه ام

در نگرانی دستم

سرریز می شوم از پوستم

— و هنوز صدای تو را می شنوم —

گوشۀ محو زندگی

خودش را به ستاره سپرد

خواستم ابرهای کهنه دل آشوب را

دور کنم.

وقتی صدای فرصت باران شنیده شد

دیگر تمام دلم

سبز رسته بود

و من در لابلای فروغش

گم بودم.

خواستم نقل شب گذشته را

فریاد کنم

وقتی میشی چشم

از گرگ صبح

رمیده بود.

ماندم
نفس کشیدم
انبوه مست هوا
بیدار مانده بود
و من، از خواب آزاد شبانه
مسرور گشته بودم.

بیداری و طلوع
مضمون بی نظری اند
وقتی تمام شب تشنه را
از خواب
خسته باشی
وبه یکباره
رهیده باشی.

— و هنوز چشم تو را می بینم —

پندار قصه های قدیم
میرایی غرور را
ندا می دهن.
من ساده می انگارم
— اما —
دلم هست
هنوز هست.

خدایا!

مشتاق لحظه بی قرار
مدهوش و شاد
ساده می انگارم
و دلم هست:
دلی

به چرایی ناخودآگاه
دلی شادابِ صبح
از پس قطره‌های شبنم
از پس یک فرورفتگی.

رفته‌ام
به تمام سیاهی
باروشن ترین واژه‌ای که می‌شناسم.
رفته‌ام

به تمام نگرانی
با ساده‌ترین اضطراب جاری دستم.
در شب میشی چشم‌ام
یک چیز
حضور همیشگی اش را

تحمیل کرده است
حتی میان سکوت و وهم
ساده است
[ساده: [دل]

خواستم
انحنای مسیرم را
از برف بپوشم

— پاک —

ماندم

در هر چه همیشگی، تاختم
جز سمت خسته و پای اشتیاق
چیزی نیافتن.

— و هنوز هوای تو ببر سرم ریخت —

شیدایی و نگاه

دوگانه و پیچیده‌اند

وقتی از هوای میان دو دست

پر شده باشی

در محض شیدا

نگاه می‌شوی.

من ساده می‌انگارم

و شیدا

باز به راهم

خاک می‌پاشم

این سنگریزه‌های مصمم

پای مرا

خوب می‌شناسند.

ماندم:

بوی دست

افسانه ساده پوست

وهم و سکوت

روان.

ماندم

این اولین رفتن من است.

تلنگر

□

تلنگر،
سپیده عاشق
بیداری فصل
نهایی من
تلنگر.

شفافیت و سادگی تو را
بهار می داند
منتظرش می مانم.
می دانم
ماه به خدا نزدیک تر است...
من بزرگ می شوم
و پاهایم
هنوز در همان کفشهای قدیمی جا می گیرد.
نهایا می شوم
و دستم
هنوز همان خطوط همیشگی تقدیر را به دوش می کشد.

روشن می‌شوم
و نگاهم
هنوز غفلت‌های کودکانه را
به چشم می‌کشد.

خواب ...
خواب ...
خواب پلاسیده
میان پرده‌های کهنهٔ تزویر ...

چقدر ساده است
چشم بیندم
به خواری،
زاری!
ساده است
به پوست بسپارم
کرختی خواب سنگین خاکستری.
دوباره صبح روشن
مثل همیشه
پرتلنگر.
چقدر ساده می‌توان
وقتی سپیده عاشق می‌شود
خواب بود!

نمی‌دانم
وقتی راه می‌روم،

زیاد راه می‌روم،
نم جوراب‌های نو
از کفشهای کهنه است
یا پای خسته؟
نمی‌دانم
وقتی نگاه می‌کنم،
زیاد خیره می‌شوم،
نم چشم‌هایم
از بغض حنجره است
یا سوز سرما؟

— سرمای خیره از بیداری فصل —

ساده است
خواب
در گره افکار
در زخم شیشه‌های مقعر
در کلمات بی‌سامانی
که حمله می‌کنند
و دوستشان دارم.

خانه من
نه از آجر است
نه از سنگ
از شیشه‌های شفافی است
که هرگاه
خدای

از هر سمتیش سرک بکشد
بینیمش.

یک فصل مانده به عید:
یادم باشد
هر چه شمع خشک و خاموش
کنار آینه و تنگ یچینم
و با [حوال حالنا]
بسوزم...،
نهایی بسوزم.
نهایی من
اشک‌های وارونه
و غریبی‌اند!
— تلنگر —

ساده است
خواب
میان لته‌های کهنه از یاد رفته
که زمانی
پراهن میهمانی بودند
— از دحام درک دیگران —
ساده است
خواب
که در آن
نه دید
نه شنید...
نه بویید و نه...

آه!

دلم برای گریه‌های ترس آلود میان خواب‌های کودکی ام
تنگ شده.

در سکوت شکفتن
در وصل بیداری
و ناز تنها بی
چیزی هست
رازی
که سپیده را
به صبح صادق
پیوند می‌دهد
و تن مرا
تحلیل می‌برد.

— تن مرا
که گرد ماه حلقه زده بودم
تا از پوست شب
بترکم —
تلنگر
خورشید را!

الله

□

آی حیران!
حیرانی!

من از آنچه منم
از آنچه تاکنونم
فراتر و حیرانم.

سرانگشتم
از نگاه تو که می‌گذرند
با تنم که دوباره در می‌آمیزند
اتفاق حیرانی نگاهت
در من جاری می‌شود.

آی حیران!
حیرانی!

من از آنچه منم
از آنچه تاکنونم

می‌رهم

واله

و

تنها واله

از آنچه منم

می‌گریزم

در شولای نگاهت می‌پیجم

و تنم گرم از این حیرانی ...

می‌پیجم.

حیرانی من

خيال آشوب انگشتان من

بارها

نگاه تو را

در خود فشرده‌اند

و من از آنچه منم

واخورده و حیرانم.

آی اشتیاق!

من از آنچه حیرانم

از آنِ حیران بودنم

مشتاق چشم توام.

من شوق رستنی نگاهت را

در فضای خالی مشتم

می‌فشارم

و زایش چشمم را

در خواب نگاهت

می‌بینم:

دختر نوزاده‌ای

که تنش گرم است
ولو چیده‌های عشق
از نطفه تو
بر تنش چسبیده...!
آه!
رها!

پروازهای سرشار
از ذره‌های لبریز و باردار چشم تو
تابستر چشم من

— بطن من —
می‌رقصند...

و آنچه اتفاق:

من
و آنِ حیرانی ام
تو
و آنِ اشتیاقت
راه‌گشود به هم...
و کودک نوزاده من
در هستِ من
می‌دانم که جز عشق
نامی برایش نیست.
نوزاده من
از بطن چشم من
و نطفه نگاه تو
جز فراخوانده خدای ما
جز شوق

جز رها و حیران
نامی برایش نیست.

وقتی که می دانم کسی در آسمان
چشم های خیره مرا
در نگاهش گرفته
کسی که بسیار برای او واله و مشتاق و حیران اند
—والله—
سپاس اتفاق می گزارم...!

یاد

برای
«کمال و سیفی»

□

دوباره خلق می‌کنم:
کلاف خسته تو را
دوباره باز می‌کنم.
ساده نگاه می‌کنم
قصة مانده غمی
که در تلاش بی‌رمق
راهی صبح می‌شود؛
خسته
غمین
کمی غریب
آشوب چشم خویش را
روی تنت ترانه می‌کنم.
بهانه‌های خویش را
دوباره ساز می‌کنم
منزجر از سیاهی و جنونِ خواب
قصه شوکت تو را
دوباره یاد می‌کنم...

صبر زرد

□

سرب و آه
به هم که بپیچند
صبر زرد
جان می‌گیرد
و زرد را
اگر نفس بکشی
حسی تلخ
بیرون می‌ریزد
که تو را
روز به خم می‌کشد
و شب
آواره آسمان
راهیت می‌کند.

سرب و آه
به هم که بپیچند

مکر
دوباره بیدار می‌شود.

وايا!
وايا به حال آن لحظه گداخته!
دل می‌شکند
و هر شکفت
بارها و بارها
شکستن داشته است.

وقتی می‌شکنی
تازه

شکسته‌هایت را لمس می‌کنی:

تیزی‌های بژنده را
و صیقلی‌هایی که
سرانگشت را
به لمس هزار باره
بیدار می‌کند.

سرانگشت حساس
درون شکسته‌ها را
لمس می‌کند و می‌جوید
که مبادا پشت و رو
بندشان زند.

وايا!
وايا به حال آن لحظه مسدود
که تکه شکسته‌هایت

آنقدر بزرگ و سهل باشد
که بی درنگ
به هم بندشان زنی!
وایا!

وایا به حال آن لحظه بی فرجام
که تکه شکسته‌هایت
آنقدر خرد و پاشیده

دور
به هوا
عیث
بپراکند
که گرد چشم شود!

دردا!

از آن لحظه که
سرب و آه
به هم بپیچد
و تو هیچ
نگداخته باشی.
آنگاه

صبر زرد
جان می‌گیرد
و زرد را
اگر نفس بکشی
حسی تلخ
بیرون می‌ریزد.
بگداز،

بشن،

بشف،

اگر چه در سرب

اگر چه در آه

تنها

در حضور به وقت هر دو

عشق جان می‌گیرد.

وايا!

وايا به حال آن لحظه

که عشق جان گيرد

این تازه اول است

این بهار است

این تازه بهار است.

وْهْمِ سرخ

□

چیزهایی هست
آن چنان بزرگ
مثل عشق
ساده
جاری.
چیزهایی هست
نگاهم
اگر چشم بگذارد
— خار چشم —
خوب خواهد دید
دستم
اگر درد بگذارد
خوب لمس خواهد کرد.
و زندگی مجموعه غریبی است!

شب‌های خواب آلوده
بسیار بیداری می‌طلبد

شب‌های خواب آلوده
می‌سوزد
در تشویق تب‌های بخار آلود.

و زندگی
تکه‌های بی‌سامانی است
که در باور ما شکل می‌گیرد.

راستی!
عشق چه مهر بان است
آن‌گاه که مرا در باید
او را به سجده خواهم رفت.

من
اینک
پر از فریادم
پر از میل
پر از عشق‌های آزموده، ویران.
قلیم را بین!
انگار وقت هاست
که هر آن‌چه را دوست می‌دارد
چنان زاغ گلی
پر پر می‌کند
و می‌سوزد و ویران!
اینک اما

سکوت
شهر خالی
و در سکوت.
شهر باردار است.

من
احساس و یار این شهرم
حسی تهوع آور
از بویناکی فضا بیزار
از آنچه در دل این شهر است
بیم دارم.

راستی...
عشق چه مهریان است!
پر از طراوت است.
مرا زمزمه کرده است
به بیرون ریختن هرچه رخوت است
هرچه آزردنی است

آری
عشق
شهر را به وضع حملی هزار باره خوانده است.
آنگاه

بویناکی فضا
پایان می یابد
و من
از اشمئژاز
رها می شوم.

زندگی
و جدان بیداری است
که از تصاویری که من و تو
در خواب دیده‌ایم
جان می‌گیرد.

اینک اما
اوہام
در تب و هذیان
رهایم نمی‌کند
و ضعف
در آنچه من از آن بی خبرم.

راستی عشق...!
آهسته که می‌آید
خبر که نمی‌کند
آرام که راه می‌رود
دیگر چه بگویم؟
ترس آور است
در بی خبری
حیرانی است
در حیرانی، عشق.
چقدر عشق تنهاست
مثل من و تو
در وهم افکار به هم پیچیده!

فرسودگی

□

عمر

فروزان و شتابان

می‌رود از سوی روشن مست

بر درگاه خسته پیری

می‌رود از زاویه جوانی

به کنج مبهم ادراک.

خاطره

خاصیت خلسة اوقات

فرصت خیرگی چشم

مدھوشی نگاه

می‌رسد از

دیوار

در

پنجره

حتی روزنه‌ای میان پستو

یا ته مانده آواز خوشی از حنجره.

انتظار

□

باد که وزید
عشق پیدا شد:
باغ پیدا شد
و نور بارید
از خنکای استغنا.

چه حجم منسجمی
چه دست های بلندی
که عشق را
از آسمان گرفتند و
قسمت ماکر دند.
چه اراده های بی باکی
که شوق را
از منجلاب رکود
رهانیدند.

بر ف که بارید
سجدگاه داغ شد:

سرهای به مهر رفته
سوختند

و به داغی زمین دوختند.

چه رازهای شبانه
که به خداوندگارشان سپردیم!

چه نیازها
که طلبیدیم!

باران که بارید
فصل شکفتن بیدار شد:
رازها
به شکوفایی روز عیان شد
و نیازها
به ناز مزین.

چه طراوت بی دریغی
که به عشق آمیختند
و قسمت ماکر دند.

حالا

عید می آید
عید می شود
عید می وزد و می بارد و
روز بیدار می شود؛
که من و تو را
در عشق، تنبیه
بنگرد

ای قلب تو آفتابی!
بر این عید بتاب.
ای چشم تو عریان!
نگاه تو موج!
بر این عید بخروش!
تادر این پویایی مرا جانی باشد.
عید...
عید در انتظار دقایقی که روزهایش را باید سپرد.

در شبی
سروش
در گوش من به نجوا گفت:
خداآوند بهارش را
به تو پیشکش کرده است.

طاعون

□

این روزها

طاعون و صورت زرد تو

در باد

بیداد می‌کند.

هرم باد هم مبتلاست!

و من

که از افسون چشم عشق

مدھوش

لحظه‌های مات سربی را

نگاه می‌کنم

در تهوع خشم

بیزار نشسته‌ام

میان شاخه‌های سوزنی هوئی سرد

در میخکوب منطقِ مذاب

در تهوع خشم

کرخت نشسته‌ام

در فراموشی پری‌ها.

اما می ترسم
که طوفان
در راه عبورش
از سرزمین خشک ما

طاعون را پراکند
و صورت زرد تو را با خود ببرد!
که در آخرین نفس هایم
باز
به زرد صورت تو
زنده ام.
و تو خود را به سیلی نگه داشته ای!

من
آتشی خواهم افروخت
و هر چه طاعون و طاعون زده را
خواهم سوخت
من آتشی خواهم افروخت
و تو را در این بزم
روبه رو خواهم نشست.

— نه کرخت و نه بیزار —

اگر باد بیاید
و طوفان بیداد کند
شعله های آتش من
افروخته تر باد!
آه!
آرزو!
آرزو!

تو را دوست دارم
مثل سلام در شب‌های طاعون‌زده.
این روزها
وزن معموم من
جرم خاکستری را
به سرداد‌های خیال
می‌برد
و من پنجه در آب‌های متعفن
در گوش باد
قصه می‌خوانم.
این روزها
طاعون و صورت زرد تو
در باد بیداد می‌کند
و تو خود را به سیلی نگه داشته‌ای!
شاید که قصه‌های من
طاعون را بزداید.
آه!
آرزو!
من آتشی خواهم افروخت.

در امتداد اردیبهشت

□

روز

از هرم لب بام

بیرون پرید

و ماه را بلعید

خلوت مرا درید

و به نظاره تکاپوی خفتهات نشست؛

یک روز

یک روز قهوه‌ای

سر از انگاره‌های پرخاطره

بیرون آورد.

تو این روز را

از پر پروانه‌هایی که «پاییز رؤیایشان را بر هم زد»

رنگین کن

و بدان

که باران از پس

افسو نگرانه

بر بال‌های طلایی‌شان

نقشی نو خواهد زد
و بگذار هی بگوید و هی بگویم!

شب

شب از لذتِ مستی خوفناکی
که پوست را کش می دهد
سرزد
ورنگ آفتاب پرید.

یک شب خجل

و باشکوه
از فنجان قهوه تو
که در دستان یخ زده فالگیر پیر
به تماشای آینه هایت

نشسته بود
بیرون پرید.

تو

این شب را
به بی پرواپی خودت روکن،
از پشت نیلگونش بیرون بیا
و شب را روکن.

آن گاه

ستاره بچین
و بدان که سبدت
هیچ گاه پر نخواهد شد.
و بگذار هی بگوید و هی بگویم!
ستاره بچین
و بدان

که با هر چیدن
ستاره‌ها
داغ دست‌های تو را
احساس می‌کنند
و دروغ‌های آموخته را
فراموش.

وقتی
سبدت لبالب از ستاره شد
تو آفتاب را خلق کرده‌ای
و سایه‌ها را رها!

تو
آفتاب را خلق می‌کنی
و در ظهری داغ
به رؤیای صادق و همی سبز
خوابت خواهد بُرد
خوابی عمیق
در امتداد
اردیبهشت!

دیوانه

□

آی!

روزگاران خسته!

من و شب

در تو

به هم تکیه می دهیم:

شب سنگین را

به دوش می کشم!

و این خیره ارغوانی

من سخت را

در آغوش

لایی می خواند.

روزگاران خسته!

در تو

من و شب

به هم غنودهایم

و در بی گاهی مانده به صبح

یکی
آن دیگری را
خواهد بلعید
صبح سرد.

هرگز چشم‌های خیره‌ات را
به این طعمه طوسی شب‌زده
ندوز!

من
پرسیم رغ صبح را
شباهنگام
آتش می‌زنم
آنی
که در دل سوداها
خراب گشته‌ام،
خراب.

من
پرسیم رغ صبح را
از دل تهوعی جنون آسا
آتش می‌زنم
وقتی که به تمامی دیوانه ساخته‌ام
دیوانه...

بازآ

□

بازآ

که تشنۀ معصومیت منم
بادی از جنوب زمین منم
رخسار غروب منم
باز آ

که غلتیده ام به خواب
این بادِ نوید است
سر بردار
شولای من در سم را
وصله کرد هام
باز آ

که قبای نو پیشکشت کنم
من شهریار امیدم
باز آ

که از ژرفای تب
یک پیاله آب طلب کرد هام
باز آ

که نام تو
آغاز غوطه ور شدن است
من شهریار خیال م
بازاً
که خیال قدم هات
ابتلای مدام است
و پندار چشم تو
اغوای سلامت است
بازاً
که نفست
مقام رسیدن است.

باد

□

زندگی عاشقانه‌ها سر آمد.

این را وقتی اولین باد

که بوی پاییز می‌داد

و زید و هنوز شهریور بود

فهمیدم

این را وقتی به مانده‌های تو نگاه می‌کردم

فهمیدم

و آینه شریف ترین سکوتی است

که به پرپر شدن من

چشم دوخته است.

ماه‌هاست که بار دارم

و کودک من در دلم

در زهدان بی قراری هایم

مرده است.

اما من

او را

زایشی زنده خواهم کرد.

آه!

ای دل!

تو که از آبرویت به او بخشدیدی
چگونه می‌توانم
بی‌امید شوم؟

اما پاییزی که در راه است
نگاه مرا به زردی می‌کشد.
و من هنوز دوستش دارم.

هنوز هم
نه ماہ انتظارش را می‌کشم
و دوستش دارم.

من

در خلسه این پاییز
در ویار این بارداری خشک و مرده
راز دست‌هایم فاش شده.
این را وقته اولین باد پاییزی وزید

و مست شدم
همه فهمیدند.

می‌ترسم
که کودک خود را
در احساس تهوع آور این شهر
این شب

این کوچه‌های ناجور
مرده بزایم.

می‌ترسم او را
در این ویار خشک

و سرفه‌های زرد
از دهان فریاد بزنم.

و او در خاک

در برابر چشمانم

در خاک بغلتند

و من تاسال‌ها

گریه خواهم داشت.

می‌ترسم او را

در یک روز پاییزی

که انتظار زایشش را داشتم

— زایشی پر از نوید —

مرده بزایم.

آه!

ای دل!

زندگی عاشقانه‌ها سرآمد

و تو هنوز بارداری.

آینه را گو دادرس

و سکوت پاییز.

از پشت نیمکت‌ها

برای
استاد «فریدون صدیقی»

□

مرد هزار ساله بزرگ
جوان‌تر از صورت‌های رنگی
و شاداب‌تر از رنگ‌های نئونی
«گره خورده بازمیں»
«روی رؤیاها یش دست کشیدیم»
روحش را خسته دیدیم.

مرد هزار ساله بزرگ
از اهالی روزهای قدیم
میان صداقت‌های وamanده
راز می‌گفت
افسوس که ساعتم گم شد!

مرد هزار ساله بزرگ
میان تخته سیاه و خورشید
رها شد

همه‌اش را اگر می‌فهمیدیم
چشم‌ها میان شب نمی‌مُرد
افسوس که نگاه‌هم شکست!

مرد اساطیر
برای شنیدن صدای خداوند
سکوت کرده بود
وروزی که از مهربانی مرده‌شورها گفت
کبریت‌ها همه خاموش شدند.

مرد هزار ساله
تنها شد
افسوس که گوش‌هایم پاشید
و پاره‌های آسمان، صاعقه بارید.
مرد هزار ساله بزرگ
شاید میان تردیدها
نفس کشید
که قطره‌های مهتاب ربوده شد.
افسوس که چشم‌م با ماه نیامیخت!
افسوس که دستم به سرشاخه‌های غفلت دچار شد!
مرد هزار ساله
لبخندهایش را
با برکه تقسیم کرد
که با یک تکه سنگ هم
نشر گیرد.

مرد هزار ساله بزرگ
شکلی شبیه همین روزها داشت.

راز باران‌های اردیبهشتی

□

بگذار خواب من

تعبیر دوباره حیات باشد.

بگذار از تمام واژه‌هایی که نمی‌شناسم
چشمت سخن بگوید.

باغ

حرف اول سبزینگی اش را

در باد دست تو وزید.

من رویایی خلوت خویش را

استعاره می‌کنم

حدیث تنهایی

تکرار می‌کنم.

بگذار

زاویه‌های ممتد جسمم

یک بار هم شده

از نپض زمین بگویند.

—که زمین سو به سو همسایه آسمان است —

بگذار

قرابت تنم

بی نهایت شود

به رسوخ ایمان

بارور شود.

باد

از سرانگشت من

نبض رامی برد

می وزد

از رنگینه های گیسوم

شرم رامی برد

هر چه سودا است

آشفته می شود

هر چه غوغاست

آغاز می شود

هر چه تنها است

بیدار می شود.

تازه حدیث راه

سرپنجه های غریب پام را

مست می کند.

تو

خانه می کنی!

تکرار تو
بر وهم خاموش لب هام
چلچراغ می شود
روشن می کند
دل خوگرفته به تاریکی ام را.

یک جرعه هرم جانت
بر پوستم
بگذار شولا کند
وز مشعل نگاهت
بر بی قرار بودم
بگذار شیکوه کند.
بگذار تشکیل صبح و آینه
از تصویر تو باشد.
بگذار روز نخستم
هر پنجره باشد
کز آفتاب خنده تو
نشر می گیرد.
بگذار
از مرگان تو بیدار شوم
وقتی تمام تنم لاله می کند
بگذار درازنای شب
از شور و حنجره
آکنده شود.
و تماشای تو
در نور و آینه

—تماشای نور و آینه! —

بینای شیدایی ام شود.

بگذار حلول موج و جان

تمثیل مستی ام شود!

و منتهای صدات

احاطه ام کند!

بگذار رسم بیشه و ناز

در کوچه های جسمت

وز انبساط حضورت

مسافرم کند.

میان خواب

رسالت آرام آب

جرعه های بیداری!

تو

چون آب

مسجلی

که هم نیست

— یکی —

راز باران های اردبیهشتی !!

من

خواب دیده بودم

آزاد رسته ام

بگذار خواب من



نشر آبانگاه

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۶۸۸

قیمت: ۹,۵۰۰ ریال

شاید ۹۶۴-۷۵۳۰-۱۲-۹

ISBN 964-7530-12-9